

# نا تمامی

زهرا عبدی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

امروز درست یک هفته است که لیان جفره‌ای، دانشجوی ارشد ادبیات فارسی، ناپدید شده. یک هفته است هم اتاقی بوشهری من به خوابگاه برنگشته. دانشجوی محبوب همه‌ی سال‌های دانشگاه، مسئول آموزش کودکان کار دروازه‌غار تهران، گم شده. وقتی می‌خواهم سقف اتاق می‌آید و می‌چسبد به نُک بینی‌ام. امروز جای خالی لیان در کلاس اسطوره‌شناسی به من فهماند، گیل گمش بودن، جنگیدن با هوم‌بابا غول آتش‌خوار، خیلی راحت‌تر است از یک دختر دانشجوی شهرستانی بودن در تهران. خیلی راحت‌تر از من سولماز صولتی بودن است.

با چشم‌هایی درشت و خیره به روبه‌رو، ابروهایی کمانی، نه پهن و نه نازک، با این که زخم، هفت طبقه ریش مجعد دارم. من خودِ خودِ گیل گمشم. با این که دختری محتاط و حتا تا حدی ترسو هستم، اما طبق نقاشی‌های به‌جامانده از الواح گلی، شیری وحشی هم زیر بغل زده‌ام.

توی آینه نگاه می‌کنم. سینه‌هایم زیر زره‌ای که بر تن کرده‌ام معلوم نیست. شاید برای همین باستان‌شناسان گمان کرده‌اند من مردم. دامن گلی‌ام از همه‌ی چیزهایی که دارم مهم‌تر است، با دوازده لوح که هر کدام یک لایه چین شده بر دامنم. هر لوح پُر از کلمه‌های نُک‌تیز میخی با دست‌خط لیان است درباره‌ی من و خودش و همه‌ی اهالی دانشگاه، خوابگاه و محل کارش و من دفتر‌یادداشت‌های لیان را مثل دامن پوشیده‌ام.

نشسته‌ام بر بالین اینکیدو، همین لیان خودمان هم اتاقی خوابگاهم. او مُرده است و من دلم می‌خواهد از شدت اندوه خنجری را که در موزه‌ی انگلستان به اشتباه جای تبرزین در دستم نقاشی کرده‌اند، وسط پیشانی‌ام فرو کنم. درست همان جایی که لیان فکر می‌کرد می‌تواند چشم سومش را باز کند و دنیا را با آن بهتر ببیند.

اما حالا اینکیدو مُرده. به پیکرش نگاه می‌کنم. قدبلند است و شانه‌های گرد زیبایی دارد. یک دختر خوش اندام جنوبی با پوست صاف و برنزه. اهل جفره‌ی اشغال‌شده‌ی بوشهر. او برخلاف افسانه‌هایی که برایش ساخته‌اند، نتوانست غول آتش‌خوار، رییس گروه دانشکده، هوم‌بابا معروف به دکتر جعفری را از تخت ریاست پایین بکشد. حتا نتوانست یا شاید هم نخواست درست‌وحسابی با او دربیفتند. بالین حال خدایان بر او خشم گرفتند، به شور نشستند، جلسه پشت جلسه. درست مثل زمانی که بر دکتر شمسایی، استاد دوست‌داشتنی، خشم گرفتند اما قبل از آن که بتوانند کاری کنند، شمسایی از محدوده‌ی قلمرو قدرت آن‌ها خارج شد و دیگر کسی از او خبردار نشد. لیان بیچاره جایی را نداشت فرار کند. خودش را ناپدید کرد. آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که او سر به سوراخ خدایان برده و باید بمیرد. خدایان دوست ندارند آدمیزادگانِ دون‌مایه به قلمرو آن‌ها نزدیک شوند. می‌ترسند اسرار خدایی‌شان فاش شود. مثل شعبده‌بازهای پیری که لرزش دست‌شان را زیر شنل‌های سیاه‌شان پنهان می‌کنند. خدایان در گروه‌های دانشگاه هم می‌ترسند مثلاً بی‌سواد بودن‌شان لو برود و هیچ دانشجوی خودباخته‌ای هم حتا دنبال‌شان راه نیفتد برای کیف‌کشی.

خوب می‌فهمم دارم خواب می‌بینم. یک نوازنده‌ی بوشهری دارد روی سرم دمام می‌زند. دنگ‌دنگ ضربات چوب روی سرم یادم می‌اندازد که من و لیان چند وقت پیش، قبل از حوادث تلخی که برای او پیش آمد، با آهنگ دی دی دی دی و اوایلای شنبه‌زاده، آن‌قدر پا کوبیدیم که عرق کرده و بی‌حال کف اتاق ولو شدیم. توی خواب حتا حواسم به این هست که شنبه‌زاده همشهری لیان است. کارش را از نوازندگی در خیابان لیان بوشهر شروع کرده. لیان می‌میرد برای موسیقی دیوانه‌اش. شنبه‌زاده هم گم شده. یعنی نخواستندش و رفت و خودش را توی فرانسه گم کرد.

اینکیدو یا همان لیان خودمان، درحالی که مُرده، می‌آید و سرش را می‌گذارد روی زانوی من. از گوشه‌ی چشم به شنبه‌زاده نگاه می‌کند و می‌گوید «من عاشق نی انبان جنون‌زده‌ی این مردم.» می‌گویم «من هم عاشق عاشیق‌های تبریز خودمانم.» چشم‌هایش را ریز می‌کند و می‌خندد؛ دلم می‌رود. راستش را بگویم تا همین اواخر که گم شد، زیاد از او خوشم نمی‌آمد. آدم اگر خیلی دروغگو نباشد، توی خواب معمولاً راستش را می‌گوید. تنها دختری بود که نخ شخصیت نمایشی‌اش دست خودش بود. عروسک‌گردانی نداشت.

بوی گسِ رطب نارس می‌دهد. روی پایم خوابیده. دهانش حالتی دارد که مطمئنی به اندازه‌ی شش سال وراجی خوابگاهی، کلمه‌های ناگفته پشت آن ورم کرده‌اند، بس که کم حرف می‌زد. خطوط چهره‌اش طوری است که خدایان انگار وقت صورتگری‌اش حسادت را از یاد برده بوده‌اند. با گیسوانی که ایزدبانوی خوشه‌ها، نیسابا، با الهام از نخلستان‌های ساحل خلیج فارس به او بخشیده، با پیچ‌وخم رازآلود محله‌ی جفره‌ی بوشهر و عجیب مثل گندمزارها، بوی زندگی می‌دهد. سرش را دوباره از روی پایم بلند می‌کند و می‌گوید «سولماز! ای گیل‌گمش ابله من! تو چه قدر خری، اینکیدو نمرده. من دنبال شمسایی، سوار لنج شکسته و فروخته‌شده‌ی پدرم، به دریاها زده‌ام.»

حالا درست وسط خوابم هستم و خیلی نرم، خواب‌به‌خواب می‌شوم. توی خواب فکر می‌کنم چرا من از میان این همه اسطوره‌ی ول‌معطلِ آدمیزادگان، گیل‌گمش شدم. لیان سرش را از روی زانوی من بلند می‌کند و می‌گوید «تو گیل‌گمشی. نه برای این که شبیه او هستی یا داستانت شبیه اوست. تو گیل‌گمشی، چون من اینکیدو‌ام. تو برگزیده شده‌ای به گیل‌گمشی چون کسی می‌بایست یار اینکیدو باشد.» راست می‌گوید؛ نقش بعضی‌ها تا آخر ماجرا نقش مکمل است. مثل نوح که نقش مکمل توفانش بود و موسا، نقش مکمل عصایش و از همه بامزه‌تر عیسا، که نقش مکمل دم‌بازدم خودش بود. من از نقش مکمل متنفرم. باید خودم نقشم را از نو بنویسم.

مغزم مثل همیشه زودتر از خودم بیدار شده. چشم‌هایم می‌خواهند باز شوند؛ اگر بازشان کنم باید عینک بزنم. بدون عینک نمی‌توانم خوب ببینم، پس بازشان نمی‌کنم.